

سی سال و بیشتر با مهدی اخوان

وقتی که نامه‌اش رسید شگفتم زد. در این سی و چهار سال که ما آشنای هم بودیم این بار اول بود که از او به من نامه می‌آمد. که اکنون شده‌ست تنها بار. شانزده سالی او را ندیده بودم. هر چند گاهی در این میان با تلفن جویای حال او بودم. در نامه گفته بود که از برلین دعوتی دارد، و کاش می‌شد که در سر راهش بروم در فرودگاه لندن همدیگر را دوباره ببینیم. تا آن که عاقبت دیدیم، بعد از آن که کار و یزایش برای آمدن به انگلستان مرتب شد. در تالار فرودگاه از دور وقتی که دیدمش که می‌آید چه لطفی داشت — ابر در بیابان من بارید.

او پیش من عزیز بود و حرمت داشت، و همچنان هنوز دارد، هست. «همچنان هنوز» حرف بی‌معناست زیرا در این فقط دو روزه مرگ پا در میان ما گذاشته پهلوی ما نشسته است هر چند در حول و حاشیه پیوسته می‌چرخید، پیوسته می‌چرخد. اما مرگ کاری به کار جوهر آدم نمی‌تواند داشت. مرگ در کار جوهر آدم زبون و بی‌کاره‌ست. تن مرده است، بمیرد. جوهر که می‌ماند. و جوهری که در او بود، در حد من تا من باشم در ذهن من دوام خواهد داشت، گیرم که حد من وسیع نباشد. و در ورای من و ذهن من، در دیگران و دیگران آینده، می‌دانم که می‌ماند. در یاد می‌ماند. و آدمی چه است اگر نه فقط یاد است. ما یادیم و حافظه‌مان ما هست.

من با او با شعرش در یک مجله آشنا شدم، اول — شعری که وصف ظاهریک امر ساده در طبیعت بود اما با چه قدرت فشرده وضع تلخ روح تیره آن روزگار را منتقل

می‌کرد، دورانی که انحراف فکری یک کشور در زیر اسم نظم محروم از تصحیح خود می‌شد، مجبور می‌شد به پرتی مشدد و آواره در عین قحط دوربینی و انصاف. دوران دورخیز تخطئه آدمیت بود. دوران بذرریزی نوع نمونه نو از فساد، دوران ریشه‌بندی بی‌ریشه بودن بود. دیگر کسی به فکر فکر نمی‌کرد هر چند هر جور ادعا بر زبان فراوان بود و، تازه، داشت راه می‌افتاد. زشتیهای تازه داشت مستقر می‌شد، عادت می‌شد، و راه و رسم زندگی می‌شد. من در حد ساده خودم دیدم در این یک شعر وابستگی به آدمیت و اعراض از سرمای تنهایی، جوش حیات همراه غیظ از این که شمع آسمان فشارنده، خواه مرده یا زنده، در تابوت تاریکی ست، و اینها تمام با چه حزن غرنده در یک زبان پاک که پرواز می‌گرفت، بی‌پیرایه و صمیمی و ساده، فواره می‌زند. کاری که هیچ وقت نمی‌کردم، شاید چون چنین چیزی مرا به حال نیاورده بود، برداشتم نامه‌ای به آن مجله نوشتم هم در ستایش آن شعر، هم در بیان شادی از دیدار یک مجله با نفس نودر قیاس با قُز میت‌های مقمیز که زیر اسم دانش و هنر روز در عهد بوق لنگ می‌خوردند، یا در خواب و خرفتی خود هنگ‌هنگ می‌کردند. یک چند روز بعد گردانندگان جنگ — آن مجله — آمدند به دیدارم. دو تا بودند. یکی که نام مستعارش حسین رازی بود، و دیگری که مهدی اخوان بود.

من گرچه از شعرش با او آشنا شدم اما از آن به بعد خودش جای خود را داشت. او بی‌شعر هم مهدی اخوان بود، هر چند بی‌جوری که او می‌بود شعرش چه جور می‌شد بود؟ این چند سطر درباره خودش نوشته می‌شود نه از شعرش. من خرده خرده با خودش آشنا شدم.

بعد از دیدارها در طی یک سالی، در اسفند ۱۳۳۵ که می‌رفتم به خوزستان برای کارهای فیلمبرداری، او را همراه خود بردم. پانزده روزی همراه هم بودیم. یک شب در گچساران بجای خواب نشستیم و تا سحر برابیم از گذشت روزگارش گفت، از آنچه دیده بود و برآورفته بود، خاصه در زندان، از مردمی که دیده بود و نامردمی که دیده بود، و از شعرهای ناتمامش و از شعرهای درنیامده‌اش، از دیده‌ها و از شناخته‌ها می‌گفت. بهترین نقال. نقالی که چشم دیدن و زبان گفتن داشت؛ نقالی با دید پرده پس‌زن بینای پشت چهره‌ها و چیزها بی‌آن که دزد دیده‌های دیگران باشد؛ نقالی که جزءهای اصلی حال و هوای جهان را «جز به چشم خویش» نمی‌دید؛ نقالی با زبان زیرک و زبل و برگزیننده و، گاهی که پاش می‌افتاد، بازیگر، گزنده، شوخ، و گاهی کمی هم پرت، اما پاک، پیوسته. این برجستگیهایی که تا دیروز، تا روزی که بود، در هر کار و در رفتار، در

شعر و در نوشته هاش می دیدی.

در پایان این سفر رفتیم تا بختیاری و مسیر کوهی کارون، با دره دره دشتهای گشاده که در بهار انگار گهواره بهشت و برکت و زیبایی اند و جز شقایق و نرگس نه برگ نه رنگ ندارند. اما دیدی که پرده پس زن بود در پشت رنگهای طبیعت سیاه روزی و سهم زمخت و سخت مردم را به غیظ و غم می دید هر چند درمان را به روشنی نمی سنجید، یا گمان می کرد می سنجد اما در واقع پندار خامی از علاج داشت. در هر حال، مطلب برای او اول آدم بود، اصل کار آدم بود، نقطه نگاه آدم بود؛ و هر چه بود از زیبایی طبیعت و تنوع چشم انداز، پیچیده بودن پهنای صنعت و بغرنجی و غنای پیش از آن ندیده و ناآشنا، تمام، در ربط با آدم، در قیاس با خیر آدمی ملاحظه می شد. مطلق نمی گرفتشان. دست در کار آدمیت بود از روی مهر، محبت، با دانستن که تن، یک تن، توان بار ندارد.

حرمت به ذهن و دید و حس او در من در این سفر قوام یافت تا ماندگار بماند، و با من ماند حتی در لحظه های سیاهی که در زندگیش بعدها دیدم. بعد من رفتم به اروپا و پس از ماهها که برگشتم فیلمی را که در همان سفر به خوزستان گرفته بودم تهیه می کردم با این قصد که بعد از تمام کردن این کار از خدمت در دستگاه نفت درآیم تا مستقل برای خودم کارگاه فیلم راه بیندازم. چندین بار در تدوین فیلم و صدا برداری او را می بردم به استودیو ایران فیلم تا ببیند که فیلم سازی چه مرحله ها دارد. اما همین که کار این تهیه به پایان رسید، که اسمش را گذاشتم «از قطره تا دریا»، و از شرکت کناره گرفتم تا «موج و مرجان...» را که به راه انداخته بودم ادامه دهم، در یک تصادف پایم شکست که ماهها بستری ماندم. می آمد به دیدارم. محزون بود. اما مردانه در سکوت محزون بود. حزن و سکوت و خودنگهداری در جثه های کوچک بیشتر به چشم می آید شاید چون کمتر توقع هست، یا شاید چون از بلند قدها کوتاهی و صدای بیشتر، و فهم و فروتنی کمتر به تجربه داری. او وقتی که دیگران بودند پهلوی من زیاد نمی ماند، انگار خود را غریبه حس می کرد، یا آن دیگران خاص را پسند نمی کرد. نمی ماند. اما این پرهیز از حضور دیگران شبیه نبود به پرهیز ناخوش که بعد از دیگران دیدم. شاید وقتش را مغتنم می خواست، می خواست با خودش باشد. در هر حال هرگز ندیدم که پرهیزش از حضور دیگران به علت مردم گریزی و بیماری روانی و حس حقارت و این جور چیزها باشد. می خواست با خودش باشد، یا در دنیایی که خود می خواست. هرگز هرگلی نبود حتی اگر به مردم ناباب — ناباب از لحاظ من — معاشرت می کرد. شاید در نابابها صفای بهتری می دید وقتی که گاهی از آنها که باید به صد حساب «باب» بخواندشان زخم زبان و نارو و

دشنام حاصل حسد می‌دید، چیزهایی که آن‌چنان رسم است که هیچ کس انگار آنها را نمی‌بیند، یا در آنها عیبی نمی‌بیند. من این نمونه زشتی را به یاد دارم که یک شب در خانه‌ام کسی چنان بی‌جا و مفت مسلّم او را چنان به نیش زبان آزد که او، که در سکوت تحمل داشت، بی‌تاب شد زد زیر صیحه و بشقاب و کاسه پرت کرد. اما وقتی که ناسزاگویش به سرزمینی رفت که برگشت از آن برای هیچ مسافر نیست او جز سرود ستایش چیزی نثار او نکرد هرچند می‌دانست حقش نیست، و آن محاسنی که برایش شمرده است تنها پاشیدن گلاب به گور است نه ارزیابی و سنجش. این بود مهدی اخوان بزرگوار. نظم را هر کسی می‌تواند گفت، اما برای شعر، آن جوری که او می‌گفت، عروض کافی نیست. شرف باید - انسانیت و نجابت فیاض. بعد نوبت می‌رسد به تسلط به کلمه و آهنگ، و غنای تخیل. حتی همان نجابت است که نظم و نسق به انتخاب و صیقل کلام می‌بخشد. و در غیاب نجابت چیزی نمی‌ماند به جز جفتک اندازی.

من بعد چندماه بستری بودن با تکیه به چوب زیر بغل راه افتادم تا دستگاه تازه‌سازم را به راه بیندازم. می‌دانستم که کار فیلمسازی باید با آدمهای تازه بچرخد هرچند باید شروع کرد از صفر. می‌دانستم که شوق به این کار در دست‌اندرکاران اگر بوده‌ست، دیگر تبدیل گشته است به جان کندن برای سود درآوردن بر حسب میل ذوقهای فرودست و تنگدست عمومی؛ و با این کار اگر قریحه‌ای بوده‌ست مالانده، له شده، رفته‌ست. یا در چاله‌های خندقی که اسمش «هنرهای زیبا» بود زنده در گور است. زنده چه زنده‌ای، والله. این خندق قلمروچندان نه‌مردی بود که عزت را حتی از اسم خویش حذف کرده بود و اعتبار وجود از قبالة نامچه ازدواج با زنی می‌برد که او هم به نوبه خود اعتبار از گربه‌بازی و پیوسته تف کردن، و خواهر بزرگ شاه بودن داشت. درها و تخته‌ها چه جور به هم جور می‌شدند، یا می‌شوند همیشه.

در هر حال من شروع کردم به جمع کردن آدم. بختم بلند بود، هرچند در این کار یک کمی قمار می‌کردم. از آن میان کسی چیزی از هیچ کار فیلمسازی نمی‌دانست. اما به راه افتادیم. تنها به شوق با کنجکاوی به راه افتادیم، تا هر کس به قدر وسع خویش چیزی شد. بی‌بته‌های تنبل کودن هم در این میانه بُر خوردند که زود واماندند. این واماندن‌هاشان برای من در آن قمار بُردی بود. اینها تمام از دسته بسا اصطلاح «روشنفکر» بیرون می‌آمدند. اما جلورونده‌های جستجوگر از کسان ساده‌بی‌ادعا بودند. اخوان ساده بود، و ادعا نداشت. روشنفکری را بخشیده بود به احمقها، بس کرده بود به بودن آدم‌ترین آدمها. آرام و کارآ و مرتب به کار می‌چسبید. کارش نظارت بر ضبط صدا و

دوبله کردن گفتار فیلمهای مستند در هر زمینه علمی، صنعتی یا عمومی بود. در مدت سه چهار سال روی صداگذاری نزدیک سیصد فیلم مستند نظارت کرد. هم به متن ترجمه ها و روانی گفتارها رسیدگی می کرد، هم به خوب خواندن آنها، و هم درست ضبط شدن بر نوار اصلی و برگردان به نسخه های فیلم. یک جنگ بزرگ شعر خوانده هم فراهم کرد، در حدود ده دوازده ساعت، از شعر فارسی از آغاز که بر نوار ضبط شد، برای دانشگاه لیدن هلند، با صدای اسدالله پیمان، خودش، فروغ و من. و در همین مدت آخر شاهنامه را فراهم کرد.

سالمی برکت بود. یا از عشق و کار برکت داشت یا برکت نصیب عشق و کارها مان بود. در هر حال کوشش بود، و بی کوشش چیزی از این قبیل به دست نمی آید. بی کوششها این را نمی دیدند تنها درگیر حقد خود بودند. ما می جوشیدیم و کوشش بود در عین سختیها، سختگیریها، حتی مکرر دعوا با دستگاههای گنده پرزور، و در هچل بودیم از دست فکر تنگ عقب مانده محیط مسلط. در این میان هر توفیقمان مصیبت بود از برای پرتنهای درمانده، از حد کرسی وزیر بگیری تا له زن گرسنه مجله مفلوک. حصر می خوردند از حقد و حسرتی که گرچه همیشه محقر است اما اکنون که سالها رفته ست در یک نگاه به واپس می بینی عجب بیجا، عجب کوچک، و آنها، خود، چه کوچکتر. و در همان نگاه به واپس می بینم که خوش بودیم، درست بودیم و خوش بودیم. خوش بودن درست بودن بود، جوشیدن، نه به هرزه خندیدن هر چند از خنده مان حقیرها به هرزه نوبی هم بودند. ما می جوشیدیم آنها جوش می خوردند. تا این که جمعمان باشید. اخوان گفت از راه دور خانه اش به کارگاه خسته است می خواهد در شهر کار بگیرد. در رادیو کار پیدا کرد. آن ربط روزانه از میانمان برخاست.

علت فقط نبودن وسیله نقلیه از حوالی دولاب تا دروس و کارگاه فیلم من نبود. او از بزرگواری قبول نمی کرد ماهانه را بگیرد به انتظار این که بعد کار بیاید، و کارگاه من تمام مصروف ساختن «خشت و آینه» بود و کارهای دیگرمان تعطیل. اصرار من به این که بماند و در کار تهیه فیلم بلند ما را کمک کند به درد نمی خورد چون فکر می کرد این یک بهانه است برای کمک به او. قبول نمی کرد. در رادیو هم فرصت زیاده تر بود تا با آنها که شکل زندگیشان بعد از ساعتهای کار بیشتر به او می خورد برخورد داشته باشد. تا عاقبت هم رفت.

در این میانه قصه ای که خودش قصه قصابکش می خواند پیش آمد. مردی به دادگستری از دست او شکایت برد - دست؟ - و چرخ دادگستری آهسته به راه افتاد تا

این که با تمامی کوششها که این شکایت را بمالانند کار محاکمه آخر شروع شد. در دادگاه شاعر بجای یک انکار، کاری که آسان میسر بود چون ابزار جرم در این جور موردها کمتر در دادگاه نشان دادنی هستند، بعد از صرف مقدمات مبسوطی، اهورایش بیامرزاد و مزدشش بیخشایاد، برخاست حمله برد بر محدودیتهای ضد نفس و آزادی، و همچنین بر انواع مالکیتها — چیزهایی که حرفه و درآمد قاضی‌ها، موجودیت قضاوت و قانون و دادگاه یکسر، مطلقاً، به آنها بستگی دارد. قاضی اول کوشیده بود که جدی بگیرد و از خرشیطان او را بیاورد پایین، اما همان مقدمات صبحگاهی مبسوط کار خود را کرد، شاعر را وادار کرد دور بردارد. و دور هم برداشت تا حدی که قاضی عاجز شد او را محکوم کرد به زندان. به حداقل ممکن زندان، هرچند مفهوم زندان حداقل بر نمی‌دارد. قاضی در دست قانون بود.

وقتی که خوب به این واقعه نگاه بیندازی، هرچند می‌خندی، هرچند از این که به زندان رفت آزرده می‌شوی، اما یک آدم درست، راست، و سراسر است در این میانه می‌بینی؛ یک آدم نترس ولی بی حساب، مست، مست صراحت ساده؛ آزاده‌ای که هیچ قبول ندارد که حس دو آدم برای یکدیگر در حبس سومی باشد؛ گیرا و دارای جوش شوق؛ حرمت گذار اختیار و وازنده تحمیل؛ پس زننده سرپوش؛ بینایی که رقص و غلت روی شیشه شکسته برایش تجسم و هیکل گرفتن دنیایی است که غلیان و زیبایی بر آن تنها نه حاکم و مسلط است بلکه اجزاء ترکیب است. آن روشنایی را چه جور می‌شود با این بیان تیره نمایاند؟ بس می‌کنم دیگر.

اما این داستان دیگر را هم بیفزایم بصورت یک تکمله یا یک اشاره به دنیا و روزگار همسایه‌ش، هرچند آن دنیا و روزگار همچنان هم هست و همیشه هم بوده‌ست، و کلیه اهالی گرامی و جم غفیر برادرها، و خود به کرمی روشنفکری نشانندگان، دست اندرکار این امور و حالاتند، و بیشتر با آنها آشنا هستند. داستان این است:

روزی کسی در این میان به من تلفن کرد گفت کاری مهم دارد که باید مرا ببیند، فوری، کاری فوری که در تلفن نمی‌تواند گفت. گفتم بفرماید. تشریف را آورد. او در نشریه‌های باب روز مرتب مقاله‌های چپ‌آلود فلسفی به چاپ می‌آورد با نام مستعار مضاعف، مملو از مباحث عمقی که خلق الله، غیر من ناچار، از آنها البته سردر می‌آوردند. ریش روی چانه را هم داشت. حرفی که داشت و فوری بود اصرار بود که در راه حفظ آبروی شعر و نثر و فیلم و هنر کلاً، اخراج هرچه زودتر مهدی اخوان از خدمت در سازمان فیلم گلستان ضروری است — چون قصابی با او در افتاده. قصاب و

شعر؟ شاعر، محاکمه، بدنامی؟ ناموس و عرض هنر را به باد داده این آدم. مگر می‌شود، آقا؟

چیزی که هیچ نمی‌شد، تحمل بود. نکردیم. به فیلسوف در را نشان دادند. در هر حال، با حکمی که قاضی داد، و آثار آن مقدمات صبحگاهی مبسوط که از سر پرید، نوبت به واقعیت و سردردها رسید. باید تا می‌شد از زندان پرهیزد. ماهها برای دوستانش تشبث بود، برای خودش انتظار، و آوارگی. قانون را کاری نمی‌شد کرد اما گویا دستگاه امنیت هم فرصت دیده بود که در پشت حکم دادگاه او را تا مدتی به حساب تلافی و ترساندن بچراند.

در جستجوی او بودند. آمد پیش ما می‌ماند. از وقتی که رفته بود به رادیو، در آب و هوای دوستانی که در آن اداره داشت، ناخن زدن به کیف‌آورها از حد گهگاهی که داشت زیادتر شد. البته دلهره ماههای پیش و پس از دادگاه هم به این حال هل می‌داد. در مدتی که پیش ما می‌ماند تا آنجا که می‌دانم هیچ کس جایش را نمی‌دانست. من این سیاهی افزون شونده را از پیش ملتفت بودم اما می‌دانستم که روز، امروز، روز نصیحت نیست. هیچ روزی روز نصیحت نیست. قصدم برایش فقط رفاه در بحران بود. می‌دیدم اگر که عادت داشت با چند روز نق نق من البته از سرش نمی‌افتاد، این را هم می‌دیدم که دارویی که لازم داشت گویا برای جانشینی عادت بود تا وقتی که اصل عادت پیرد از سر. می‌گفت، یا می‌گفتند این دارو عادت نمی‌سازد، ترک آور هست. اشتباه می‌کردند. شاید هم که اشتباه عمدی بود. تا این که یک شب از من خواست او را به جای دور افتاده‌ای به دیدن یکی از دوستان او ببرم. بعد از صدور حکم دادگاه دیگر نمی‌شد در اداره رادیو باشد، چون محکومیت به حبس، بیش از یک عده روز معین، مغایر بود با کار رسمی در یک اداره دولت. کار و حقوق به محکوم نمی‌دادند، ناچار چیزی را که می‌نوشت باید به اسم زنش می‌نوشت تا بتوانند مزد کار را از آن اداره بگیرند. وقتی که آن شب گفت دیداری با کسی دارد من فکر کردم می‌خواهد نوشته‌هایش را به دوستی برساند که در اداره رادیو کارمندی بود. او را بردم، و می‌دیدم که راه به بیغوله می‌رود، جایی که روشنی نبود و راه نبود و سکوت بود، و خانه‌ها، اگر خانه‌ای بودند، در شب زوار در رفته حس می‌شد. حس می‌شد، به چشم نمی‌دید. او با آنجا، که بیشتر یابان بود، آشنایی داشت. رهنماییم می‌کرد اگر می‌شد این را رهنمایی گفت. در ظلمات می‌رفتیم. ساکت بود. شاید اندیشه‌های مرا می‌خواند، و خاموش مانده بود. و من کشیده بودن اعصاب را از سکوت درک می‌کردم. و هیچ نمی‌خواستم که سخت بگذرانند. تا این

که گفت نگه دارم. یک کم نشسته ماند. بعد هم گفت «عزیز جان. اینیم.» اینی که گفت پیشم نفی درخشندگیها بود، تسلیم تلخ که پیوسته نابجاست. پیاده شد. دیدم که در سیاهی رفت. گفتم «همین جا بمانم که برگردی؟» تاریکی گفت «من خودم میام.» نمی دیدم. وقتی هم که دور می زدم که برگردم نور چراغهایم روی کسی نمی افتاد. فردا نزدیکهای ظهر آمد. از آن بیعد هر شب می بردمش آنجا، و باز گاهی سحر، گاهی میان روز بر می گشت. من راه را بلد نمی شدم، هر شب باید رهنمایم می کرد. در تاریکی نشانه‌ای نبود اما از بی نشانه‌ای نبود که من راه را نمی توانستم به یاد بسپارم. کوشش برای معلق نگاهداشتن حبس همچنان می شد، و همچنان نتیجه‌ای بدست نمی آمد. آخر تابش تمام شد گفت باید تمام کرد. گفت می خواهد خود را به دفتر زندان معرفی کند. کرد. تابستان هنوز بود که اورفت به زندان.

من روزهای ملاقات می رفتم به زندان به دیدارش. هر بار چهره اش خرابتر می شد. می ترسیدم که در زندان محدودیتها سازگار نباشد با عادت جلورفته. در زندان عادت جلوتر رفت چون محدودیت نبود. در زندان وسیله مطمئن تر فراهم بود. خرابی از آن بود. خرابی همیشه حاضر است، مهیاست.

تا یک صبح ابری زمستانی دوران حبس به آخر رسید. رفتم ورش دارم. رسم و مقررات از زندان رها شدن را نمی دانستم. در میدان زندان، پیش در منتظر ماندم. چندین نفر منتظر بودند، هر کس برای زندانش. کسی جلو آمد پرسید آیا من در انتظار میم امیدم؟ گفتم بله. گفت آیا شما آقای گلستان اید؟ گفتم بله. به خاک افتاد، زانویم را بغل گرفت و می بوسید. می گفت اخوان مراد اوست، استاد اوست. من ربطی میان این مریدی با زانوی خود نمی دیدم. در صبح سرد زمستان برابر زندان برای من از حُسنهای من می گفت انگار خود خبر نداشتم از بعضی هر چند از بعض دیگر بکلی بی خبر بودم. من پیش از آن هرگز او را ندیده بودم و بعد از آن هم هرگز ندیدمش. یادم درست نیست در جواب چه گفتم. پیداست ترغیبش نمی کردم، پیداست شکر ادای خنثی آورده او را نمی کردم، و هنوز هم دلیل چنین کارش را نمی دانم. شاید که ابله بود. گویا هنوز هم هست.

بعد در باز شد. زندانیان ول شده یک یک درآمدند. اخوان هم رسید. آقای زانوبوس پیش مراد دیگر به خاک نیفتاد. شاید از حرفهای من رمیده بود، که بهتر. او را بجای گذاشتیم، و رفتیم. اینها را باید بجای بگذاری و بگذری اگر چه خود بجای می ماند، و بختشان باید بلند باشد تا تنها بجای بمانند و پس پسک نروند هر چند در نزد بعضی شان

حدی و خط پس تری سراغ نداری. می خواهی هم یک «ت» به پس زیاد کنی، بهتر. او را بجای گذاشتیم.

رفتیم. اخوان را بردم به خانه فروغ. با تلفن به خانمش خبر دادیم آزاد شد، می آید. بعد بردیمش فضاهای باز ببیند. از قوچک، لشکرک، گلندوک رفتیم تا افجه. او در خود بود. راههای کوهی با گرده های برف، شیبهای ریگ پوش پیچنده، چنار کهنه نظر کرده، و خلوت صبور سنگی رنگارنگ — و او خسته بود و در خود بود. بعد او را به خانه اش بردیم.

پیدا بود افسرده است؛ پیدا بود میزان نیست. آزادی نشاط نیاورده بود. آدم کجا خبر دارد که در درون دیگران چه می جوشد. حتی خودت از خودت درست نمی دانی. چشم می اندازی به دیگران و آنچه را که می دانی هر چند پندار بی پایه بیش نباشد دلیل می خوانی برای شادی و غم و بیماری یا توان تن هاشان. برداشتهای ساده را آسان در حرفهای قالبی می توان جا داد. اما در حد آنچه فکر می کردم از سالهای پیش می دیدم که روح انفجاری او با نیاز و نیروی تن و دنیایش جور در نمی آید. پیشم خاموشی و گذشت و شوخی و صبر و تحملش تمام از جوشی مداوم متلاطم که در درون باشد حکایت داشت، که شاید آنها را تحمیل کرده بود بر این، از قصد، دانسته. یا شاید آنها حاصل و حجاب جوش او بودند بی آن که خود ملتفت باشد. تن در اسارت حاجات زندگانی همپایی نداشت با جان اوج گیرنده. این یک زمینه بی پیشینه از برای خلق و هنر نیست. اما اگر چنین تصادم را مهار نبندی خلق خام خواهد ماند. هرگاه تخدیرش کنی از فشار خلق می گاهی هر چند حس رفاه موقت به دست بیاری. تنها با دید روشن و با ذهن بیدار است، و با سلطه روی مایه و ابزار، که می توانی به حد ممکن درست بسازی. و هیچ آسایش و رفاه و رضایت راضی کننده تر از دیدن نتیجه کاری که با کمال توانایت درست ساخته باشی گیرت نمی آید. اما وقتی گذاشتی که دید غبار بگیرد، و ذهن نجوشد جبرانش ریزه کاری، صنعتگری می شود در کار؛ تردست اگر باشی مشاطه می شوی بجای آفریننده؛ جویندگی جایش را و می گذارد به رفتن از راههای پیش از این مشخص و رفته؛ ابداع را و می دهی به رعنائی؛ عور می آیی؛ شاعر می رود بدیع پرداز می آید، خواه آن بدیع قدیمی خواه این سطر مثل پله زیر هم نوشتنها؛ و حرفهای کهنه و نو را از دیگران به عاریه می گیری، که اسم دیگرش دزدی ست؛ اما هر جا دیدی که تازه نفس جور تازه می گوید او را به تخطئه می گیری چرا که جور تازه ای گفته ست یا خود را به تونچسبانده ست، یا منکر می شوی که اصلاً هست. و در تمامی این کارها می شود که

در ظاهر زیاد دقت داشت، ظاهر را به زور نگه‌داشت، و تا حدی نظام منطقی مانده از زمان گذشته به کار آورد. اما آن کس که کس باشد از کفتر از کلاه در آوردن نهایت مبهوت یا قانع نخواهد شد؛ حتی خودت فریب از خودت نخواهی خورد حتی اگر گروهی را دنبال خویش بینی؛ و می‌دانی فقط «استاد» یا «جاودانه ابر مرد» گشته‌ای، فعلاً، موقتاً فعلاً، با حس خشکی و حزن سترونی، که حیف از تو.

آیا این بود راهی که در برابر او بود؟

افسرده بود، میزان نبود. از آزادی نشاط نیامد. آیا می‌شد بینگاری که فرصت اسارت در زندان پناه و پوششی بوده‌ست بر دشواریهای دنیایش، و اکنون که بیرون است خود را دوباره بی‌پناه، بی‌عذر و باز در برابر آسیب می‌بیند؟ یا لختی و کرختی زندان هنوز با او هست. غلتیده بود.

غلتیده بود، و کاری نمی‌توانستم. دلواپش بودیم. آیا توان آفرینش او ضربه خورده بود؟ یا بیشتر در آینده هم می‌خورد؟ دلواپش بودیم با هرچه بستگی که به او داشتیم در حساب یک انسان یک حس کننده برجسته، یک نیروی آفریننده، یک ظرافت کمیاب، یک ظرفیت وسیع کار و تمرکز، یک لگد زننده به ترویر و ناروایی و نامردی، یک دلبسته صمیمی و مخلص به پاکی و انصاف، یک قانع، یک رند، یک عیار، دور از تقلب و قالتاقی، بیگانه با جماعت، غریبه از جنجال، دلواپش بودیم. برج بلند بر آینده بود که با بود خویش انکار می‌کرد چشم انداز کار هنر منحصر به منجلا ب مانده‌ای ست که از حد رسمی دولت تا لایه‌های زیر و ریز در تنگنای خفت مخبط خوابیده‌ست. دیدار ریختن این بلند آزار و هول و غم می‌داد. و با تمامی امید آرزو می‌کردم که نادرست می‌بینم.

یک چند روز بعد که رفتم او را بیاورم که به فرزند آشنا شود کم حرف تر، تلختر بود. فرزند سالها در انگلستان بود، و چند ماه پیش که برگشته بود به ایران از فروغ سراغ اخوان را گرفته بود که او گفته بود زندانی ست، و گفته بود هر وقت آزاد شد ترتیب یک دیدار را خواهد داد. و امروز ما چهار نفر در خانه اش بودیم. فرزند شعر معاصر نورا در فروغ و در اخوان می‌دید. آن روز اگر بار اولی می‌بود که با اخوان آشنا می‌شدم او را ساکت‌ترین مصاحبان روزگار می‌خواندم، اگر نه دل‌مدره.

بعد چیزی که فکر نمی‌کردی اتفاق افتاد. در ماتم از هم دور افتادیم.

تا چند وقت او را نمی‌دیدم. وقتی که باز رفتم به دیدارش بیمار و پیر و لاغر با رنگ روی خراب پریده بود. روی تشکچه‌ای نشسته بود و هر چه کتاب کهنه بی شیرازه زیر آسمان خدا گیر آورده بود تل انبار کرده بود در اطرافش. حس غریبگی کردم. انگار او هم

در عین مهر من را غریبه ای می دید.

برخورد وقتی که گاهگاه پیش بیاید تغییر چهره و روحیه تندتر، برجسته تر به چشم می آید. وقتی که مستمر و از نزدیک بر وضعی نگاه نداشته باشی علتها را در جزئیاتشان نمی بینی. تغییر در او بود اما درست نمی دانم از چه چیزها بود. او را دیگر گاهگاه می دیدم. هر وقت هم که پیش او بودم مطلقاً تنهایش می دیدم. از دمخورهایی که داشت هیچ یک را پیشش نمی دیدم. هیچ یک را نمی شناختم، یا هرگز ندیده بودمشان، حتی. من روز می رفتم. تنها می دیدم که حرکت فکرش بسوی گذشته ست. دوران پاکی و نور و رفاه و راستی را در گذشته می انگاشت. پس کاش آن گذشته برگردد. که بر نمی شد گشت. که تازه این چنین نبود هم، وقتی که بود. و چون که فردا نتیجه امروز است، و امروز روز خوبی نیست، پس آن خوبی که لازم است و خوشایند است تنها در گذشته است که بوده ست. این جعل است. جعلی به قصد جبران تا چیزی را که در زمانه ما نیست با خیال در گذشته ساخته باشیم. حسرت و آرزوهایمان را تبدیل می کنیم به اسطوره. کوشش برای ساخت فردا سخت اما خیال برای گذشته آسان است. فردا را نمی شود بگویی بود هر چند وعده می توانی داد که خواهد بود. اما وعده فرق دارد با قاطعیت چیزی که بوده است. عذر گذشته قبول است، چون نیست؛ پس می شود بگویی بوده است، آن جوری که می خواهی. پندار آن کافی ست. ساختن سخت است اما خراب کردن آسان است. پس مرده باد امروز، پس زنده باد گذشته. امروز پیشرفت اقتصاد و صنعت است و ثروت حاصل از آن، پس مرده باد جایی که این صنعت از آن آمد و ثروت ساخت، که آن «غرب» است؛ پس مرده باد غرب و هر چه از غرب است. در حالی که صنعت و تحول ابزار جز یک نتیجه و یک حلقه از سراسر زنجیر پیشرفت آدم نیست. این شرق یا غرب جغرافیایی نیست، تاریخی است. تاریخ است. تاریخ یک راه است، یک رشته است، و جاری ست. آبی که در نهر است در میان شتاب بیشتری دارد اما جدایی از کناره ندارد، و آبی که در کناره است آخر به ضرب آن شتاب آب میانی کشانده می شود تا در مسیر می افتد. مرگ بر شتابنده، مرده باد وسط، پایدار باد کناره به درد نخواهد خورد. بی معنی ست.

و با این که بی معنی ست یک طرز فکر شد. یک جور پرچم شد فراز سر هر کسی که به هر علت روز را درست نگاه نمی کرد، در روز پیش نمی رفت. این زمینه حاضر بود. زبان حاضر آب و هوای حاضر بود. آنها هم که در امور سود و زور پیش می رفتند محتاج

یک چنین گذشته ای بودند. ترتیب یک گذشته طلایی بادآلود، پف کرده، بیرون از حدود ممکن و واقع برایشان یک جور پشتگرمی بود، و صحنه آرای به یادبود چنین دوره مرده یک جور اصالت و ریشه برایشان می ساخت. تأمین حرمت و هویتشان بود. خیال می کردند. بعدها دیدیم. خیال می کردند. کوشش برای قبولاندن تداوم شاهی، در حالی که هیچ کشوری به قدر ما نه خاندانهای پادشاهی داشت نه آن قدر شاه بیگانه — اگر اصلاً بیگانه بودن در تاریخ و در تمدن حرفی به قاعده باشد، یا اگر ایران اصلاً نه یعنی همین توان جذب قومهای گوناگون در درون یک فرهنگ، نه یعنی همین بهم آشنا کردن در زمینه یک فرهنگ — این کوشش برای جعل حرمت و هویت «بومی»، «ملی» — بخوان «شرقی» در برابر آن «غربی» — عیناً نظیر جعل هویت از راه ضدیت با نتیجه علم و امور اقتصاد و صنعت و تفکر روز است که از روز می آید اما از غرب نام می گیرد. تفاوتی نداشت که گویندگانش از کدام سوی می آمدند و تا کدام سوی می رفتند؛ قصدهاشان اگر یکی نبود روحیه ها و زبان بیان و الگوی اندیشه واحد بود. «کوروش بخواب که بیداریم» یک خطاب به یک گور خالی بود که ناچار یک خطاب مهمل ناممکن ماند که تنها ظنین در سنگهای دخمه گور انداخت، اگر انداخت. «ابرها از مدیترانه می آیند پس ما همیشه دیده بسته ایم به مغرب در حالی که باید قناتهامان را دور از حمله و هجوم چاههای عمیق و موتور نگهداریم» از همان روال، در همان حال است، با همان منطق، با همان معنا.

و از همین کوره است که «مزدشت» را نازنین اخوان دوستم برون آورد، «مزدشت اهورایی». از همان کوره، ولی تفاوتی هم بود. این ابداع التقاطی از مهر بود نه از شلاق؛ با لبخندی قلندرانه بود نه با اخم قلدرانه ترین شده به غلّ و قلاّده. یا یک ادای فکورانه آیه آوردن از پشت کوه و وادی حیرت در حالی که فکر، در واقع، جز جهل و وصله کاری مصروع چرت و پرت نباشد. نه زورچپان می کرد نه گمراهی می آورد. به هر صورت، از میوه نیست که می گویم؛ از ریشه است و از زمینه رُستن.

ده ماهی در سفر بودم، بیشتر در پاریس. بعد از فرو کشیدن «پیشامدهای ماه مه» که برگشتم، رفتم به کابل و غزنه. غزنه محل آن گذشته طلایی بود، با چهارصد شاعر در دربار محمودی. امروز کاخی نمانده بود و سرایی نبود و هر چه بود ویرانه بود. لجن توی کوچه بومی داد. باروهای بلند رمبیده بود، و گلداسته می افتاد. گور سنائی از قبر حافظ در شیراز هفتاد سال پیش بدتر بود. دیوارهای کاخک مسعود را از خرابه در می آوردند، آن جا

که روزگاری مزین به نقش و نگارهای محرک بود که بی‌هقی گفته‌ست. در یک دکان که صاحب و ابزار و اموالش، تمام، از هم گسسته بود یک شمعدان را برای فروش آوردند. شرم می‌کردی که آن همه زیبایی هزارساله را به بهایی چنین پائین به دست بیاری که کافی برای کفش خریدن نبود. در کابل روان فرهادی گفت «ما و شما یکی هستیم. تنها آن سوی خط مرز صنعت برای شما آمده‌ست، این جا نیست. از حیث پول ما نفت نداریم شما دارید. تفاوت ما این است. در این زبان مشترک هم شما اخوان و فروغ را دارید. فرق ما این است. (روان فرهادی تنها فارسی - یا دری - زبانی بود که من دیده‌ام که هدایت را بصورت واقع ارزیابی کرد. او شاگرد و مترجم هانری ماسینیون بود، و در کابل وزارت امور خارجه دستش بود.)

در برگشتن رفتم به دیدن اخوان. یک سال می‌شد که او را ندیده بودم و اکنون پیرتر، شکسته‌تر به چشم می‌آمد. بهش گفتم که رفته بوده‌ام به خراسان روزگار طلایی. ملیت‌پرستی او دیگر در یک حد جغرافیای قدیمی تمرکز داشت. ملیت‌پرستی اش شبیه این بابوشکاهای روسی بود که یک عروسک دیگر در شکم دارد، و دومی به همین ترتیب تا چهارمی و پنجمی، و هر چه بیشتر بهتر. ایران بود و بعد خراسان و بعد خراسان امروزی، بعد مشهد و آخرتوس. کم کم شعر و شاعری را هم بصورت جغرافیایی داوری می‌کرد، با این تفاوت که هر خراسانی که او به هر علت نمی‌پسندیدش بدترینها بود، حتی بدتر از احمق و ادیب زانوبوس، حتی بدتر از منتقدان هوچی فحاش که فارسی مدان هم هستند.

یک چند ماه بعد ترتیب دادم که برگزیده شعرش بچاپ درآید، «بهترین امید». و باز هشت ماهی دور بودم از تهران. بعد باز برگشتم تا فیلم وصیتی به یادگار بسازم. در آن دو سال که سرگرم ساختن فیلم «گنج» می‌بودم حتی خودم را هم نمی‌دیدم. دو سال سختی بود. در تمام مدت باید بر روی بند راه می‌رفتم. هراس از افتادن نداشتم، ترسم از نساختن یا فیلم ناتمام ماندن بود. هرگز به آن صورت خود را موظف به کار نیافته بودم. کاری بود که باید می‌شد. حاضر بودم بشود حتی اگر به دست دیگری باشد. اما در آن زمانه هیچ کس نبود، نداشتم. و هیچ کس نمی‌دانست در این فیلم حرف چیست یا چه خواهد بود. تنها پرویز صیاد فهمیده بود و می‌دانست، و هیچ چیز به هیچ کس هرگز نگفت، و بیشتر از هر حد وسیله فراهم کرد. این را برای ادای همان شهادت کرد، و من به این جهت همیشه برایش علاقه و حرمت نگاه خواهم داشت. تنها وقتی که فیلم تمام شد، خواستم آن را به یک نفر نشان بدهم، اخوان را صدا کردم. داغان داغان بود.

در این سالها فقط یک بار دیدم که مطلقاً مسلط بر خود، آرام، و با تمام ذکاوت نشسته بود و حاضر بود. نصیب هیچ کس مباد، که آن روز او عزای دخترش را داشت. انگار ضربه مرگ عزیزتر عزیز او را دوباره خودش کرده بود. ساکت نشسته بود که انگار مجموع صبر انسان بود. نفس تحمل و نجات آدم بود. انگار با سکوت به هستی خطاب داشت که آدم بزرگوار تر از حس کوچکی کردن، تسلیم یا طغیان به پیش حادثه، یا لابه و اظهار ناتوانی و درد است. با مرگ مساوی نشسته بود و با سکوت خود می گفت من آینه‌ام برای کائنات، و انسان آینه تا حد کائنات بزرگ است.

پانزده سال پیش از ایران آمدم بیرون. آسمان کلاهم بود. وقتی می آمدم او رفته بود به آبادان. گاهی نامستقیم از او خبری می رسید. وقتی که ارتباط با تلفن سهلتر شد، گاهی جویای حال او بودم. کتابهای تازه اش وسیله ادامه دیدار گوهر وجودش بود. کتابها همیشه این جوراند. کتاب آینه شعور و ادعاست، اما ادعا هرگز پوشاننده شعور نیست، برعکس. راهی برای دیدن آن است. می دیدم زیاد تاوان سالهای سخت را داده ست. اما تلاوتی هنوز بود. و رفتن به روزگار پیش بر آگاهیهای او به چنان روزگار و بیان و بیان کننده های حس و حالت آن روزگار افزوده بود، و او حس و حرفهای امروزی را آمیخته بود به آنها. اما چنین آمیزش، هر چند کارگشته بود و به قوت بود، فردیت نوین درخور او را نداشت. محصول روزگار تقلای سالهای بیست، سی، چهل اکنون به پوستین قرنهای پیش پوشیده بود. ذهن و حضور حشش شعری بود، حتی در نثر آزادتر بود، و شعر هنوز می جوشید اما تاوان سالهای سخت را می داد. شاید نشستن و دمسازی با دمخورهای تازه سبب می شد که شعر باب سلیقه و در حد و حال هوای تنفس سنگین آن محیط بیاید؛ شعر می شد یک زور آزمایی با گذشتگان تصنع. در حد بیان شعر، به هر حال شعر بود و گاهی هم شعر عالی بود اما دنباله تحول رخننده ای مانند «سومین غزل» نبود. جهان بینی هم همان خیال خام زنده کردن دوران پیش بود، دید به واپس بود. دوران پیش هم آمد، اما نه «مزدشتی».

روادید آمدن به انگلستان دشوار داده می شود. از دانشگاه اکسفورد اقدام شد، به او دادند. دوستی در پشت کارت که آن سویس نقشی از دستگاه پخت و ورز و وزن کردن عصا نوعی شقایق بود در چند سطر به من نوشت «نمی دانم با نیازهای عرفانی دوست مشترک در این ولایت چه می شود کرد تا فقد دم و دستگاه متفوق در پشت کارت

مناقض عیش حضرتش و مشوش دوستان نباشد.» به فکر نیفتاده بودم، هیچ. تحسین برای چنین فارسی نوشتن یک غیر ایرانی مانع نشد که هول در دسر محتمل برای او به وقت ورودش من را نلرزاند. هنوز در آلمان بود. تلفن کردم، و عین کارت را خواندم. هشدار می دادم. گفت کوچکترین ذره ای از آن عادت در او نمانده است.

و همچنین هم بود. آمد. دیدارش، گفتم هم، همان باران بر تشنه در بیابان بود. در آغوشش که می گرفتم گفت «عزیز جان، یواش، نشکنی.» به خود گفتم دنیا هم خراب شود این یکی نباید که بشکند، به هر قیمت. بعد از یکی دو روز که از خستگی درآمده بود می دیدم که شادابی در چشم و چهره اش همانی بود که سی سال ویشتر از این پیش هم بود. باور نمی کردم. باور نکردنی تر جدایی او از تمامی آن عسادت رفاه مصنوعی بخش، اما برای خیز ذوق مرگ آور، بود. و بعد شبها و روزهای شسته رفته و روشن بود. بیمی نبود و نقاری نبود، و روح من در رفاه دیدن این زنده عزیز بازگشته از دیار سیاهی بود. و من به آن ستون استوار زندگانش که بی تردید — اکنون یقین دارم — تنش بی او کمتر دوام می آورد، زنش ایران که با او بود، بیشتر آشنا شدم. با لهجه خراسانی می پرسید «ایران، این برای من خوب است؟» ایران می گفت «نه.» و اوسر می کشید، تا ته. و جز خنده هیچ کدام چاره ای نداشتیم. اما بعد توطئه می کردیم، بی آن که او بداند آب را زیاد می کردیم. من بهترین می سی ساله را برایش آوردم. برگرداند. طبعش شراب را قبول نمی کرد. چه جور شاعری بود این؟ از گوش دادن به موسیقی ابا می کرد می گفت اینها زیاد صدا دارند. نه صفحه می شنید نه می خواست برخلاف آنچه که از پیش به خود وعده می دادم کنسرت یا اپرا را در تالارهاشان به او بشناسانم. می خواست رد شود از روی هرچه به آن آشنایی درست ندارد. همین جور نقاشی. هر کار کردم که سری او را به موزه ها ببرم قبول نمی کرد، می ترسید او را به تماشای سبکهای صد ساله اخیر بکشانم، که بحث می کشید به این که نقاشی برای گفتن قصه یا نمودن طبیعت بطور ساده نیست، و ارزش در ساختمان عمومی است، در تقارن و تصادم رنگ است، و در ایجاد حالت و حس است که با رنگ و شکل می سازی، هر رنگی، هر شکلی. که باز پذیرا نبود و باز می خواست از روی هرچه که ناآشناست بی صرف وقت پیرا انگار فرصت برای بازشناختن نداشت و این کار او را از خطی که داشت وامی داشت. اما حرفها مان در حد شعر بیشتر به هم می خورد. در حد شعر، نه شاعرها. در حد شاعرها معیارها مان کمی به هم نمی خوردند. روز رسیدنش به هدیه کتابی به من بخشید که یک جُنگ از شعرهای نو فارسی بود که گردآورنده اش در پشت نسخه با چه عزت و تکریم

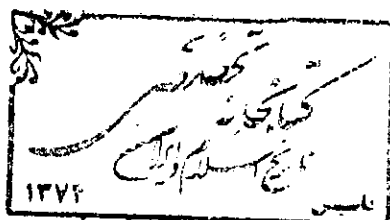
تقدیم نامه‌ای به او نوشته بود، که او اکنون نسخه را با پشت نویسی خطاب به من منتقل به من می‌کرد. یک چند روز بعد ازم پرسید آن را چگونه می‌بینم. گفتم هر گردآورنده مختار است هر جور که می‌خواهد انتخاب کند اما وقتی که کار به چاپ می‌آید یک جور رهنما و روشنایی تشخیص می‌شود برای کسانی که خود حساب و وقت انتخاب ندارند. با این حساب هر کس که وجدانش نخبابیده‌ست یا باید درست بسنجد یا دست از انتخاب و چاپ بردارد، اجباری که در میانه ندارد. در این جنگ از آنهایی که شعرشان بی‌پاست برگزیده‌هایی هست اما نه زیر لوای قیاس، که قصد اگر این چنین بوده‌ست کلیدی به دست نداده‌ست تا خواننده برحذر باشد. گفت شاید ملاحظات دیگری بوده‌ست. گفتم شاید قصدهایی هست اما چرا اسمی از سیمین بهبهانی نیست، از پروین دولت آبادی و از فرخ تمیمی نیست؟ گفتم اسمهای بیشتری می‌شود شمرد اما از همه مشخص‌تر اسمی از احمدرضای احمدی هم نیست. گفت با موج نومخالف است زیرا نظام شعری نوراً در وقت گسترش منحرف کردند. گفتم حرف در استراتژی‌ها نیست؛ شاخه می‌روید، ریشه می‌رویاند، و درخت درخت است خواه کاج یا سرو یا بلوط یا افرا. اشکال در مافیابازی است. شاعر اگر که شاعر است حاجت به جنگ و نظام و توجهات غیر ندارد. شعر انتخاب و نظم و دقت ذهن خود است. چیزی از منوچهر یکتائی کم نمی‌شود اگر «فالگوش» را کسی نخوانده باشد اما در میان آن همه جنجال درباره تعهد و مسئولیت، کاری مانند «فالگوش» نه از حیث بستگی به روزگار یک مردم، و نه از حیث خلق یک بیان مستقیم نمی‌بینی. بعد رفتم آن جلد لاغر آکنده از بیان زنده بیدادگر را که سالها پیش با عنوان «با تشنگی پیر می‌شویم» درآمد در آوردم از آن برایش تکه‌ها خواندم. شعر کار خود را کرد. خود را می‌گرفت نگرید، که عاقبت نتوانست. افتاد به حق‌هق، بلند شد رفت. بعد که آمد گفت این از کجا آمد، کیست؟ گفتم همین دیگر. بیخبر هستیم. به خود گفتم، و همچنان همیشه می‌گویم، در دالان تنگ هیاهوی پرت غافل می‌شویم از دنیایی که در همسایگی زندگی دارد. گفت مثل رگ بریده خون زنده ازش می‌ریخت. گفتم همین دیگر. گفت اسمش هم به گوش من نخورده بود، اسمش چیست؟ گفتم همین دیگر. اشکال از اسم و آشنایی با اسم می‌آید. از روی اسم چه می‌فهمیم؟ اسمش بنا به آنچه معروف است شهرزاد است. گفت نشنیده بودم من. گفتم شاید هم دیگر خودش نمانده باشد که باز بگوید تا بعد اسمش را در آینده یاد بگیریم. به هر صورت، اول شاعر نبود، می‌رقصید. نگاهم کرد. شاید از فکرش گذشت که دستش می‌اندازم، که دور باد از من در حق دوست. گفت ما تمام

می رقصیم. گفتم بعضی بسیار بد جفتک می اندازند. و بعد رفتیم توی آفتاب نشستیم. غنیمت بود. کتابش را برداشت شروع کرد به خواندن. عاجز شدم از بس کتاب خاطرات دوازده جلدی دکتر غنی را خواند. از سر تا ته تمام را خواند.

یک روز از شعر می گفتیم، و گفتگو به این کشید که معمولاً بیان کلامی یک اندیشه را که خوشایند است معیار می گیریم، که کافی نیست؛ یا بیان کلامی یک اندیشه را که مه آلوده مبهم است معیار می گیریم، که مشکوک است. یا بیان موزون و مقفای یک اندیشه را که هر چه می خواهد باشد معیار می گیریم که موسیقی است و شعر لزوماً نیست؛ یا امروزه هم که با قراءت کشدار، با باد در غیغب اندازی، و احیاناً با یک موسیقی در پشت سر، چیزی را به ضرب چنین کارها به شعر می نمایانند که تنها نمایش یک ناشی ست؛ اما با چشم پوشاندن از این قلیج بازیها برجسته تمام شاعران ما به حیث حس شعر و پاکی زبان که ها هستند؟ گفت بی مشورت به هم بیا که هر کدام اسمهاشان را به روی کاغذی بیاوریم و بعد برابر کنیم. گفتم به شرط آن که در قضاوت جغرافیا را ملاک نگیریم. خندید گفت نمی گیریم. نوشتیم. در دوتای اولی جوابهامان بعینه یکی بود به یک ترتیب، اول حافظ، دوم خیام. در دوتای دومی فقط پیش و پس تفاوت داشت، سعدی و مولوی.

در این میان انجمن بررسیهای ایران معاصر در مدرسه مطالعات شرقی در دانشگاه لندن اجلاسی در تکریم او مرتب کرد. قرار بود آن جلسه با اداره یک ناشر کتاب بگردد اما او در آخرین فرصت از اقتضای حرفه اش ناچار شد ناگهان به رفتن به امریکا. کار را به عهده من واگذاشتند. من همیشه از این کارها جدا بوده ام بقصد، اما این بار چاره ای بجز قبول نمی دیدم. به چند علت. در هر حال وقتی که نوبت معرفی اورسید بی هیچ فکر پیش، بی هیچ آماده کردن سطری، ناگهان از خودم شنیدم که می گویم من شادم از این که در دوره ای زندگی کردم که مهدی اخوان شعر می سرود. ذهنم محصول آشنایی سی سال و بیشتر را تقطیر کرده بود و گواهی داد. دیگر چه می خواهم؟

آن جا اشاره ام به او به حیث شاعر بود اما این جا از خودش سخن گفتم. و می گویم. شعرش بیان آدمیت بود اما خودش نمونه آدم در روزگار پست و بلند ندیده های بی مانند. بی ادعا ولی یکی شده با کار و شعرش بود. احق، عجل و پررون بود که مفهوم شعر نوین را از روی ترجمه هایی بگیرد که از فرنگی به دست می آید. با آه و اوه های رمانتیک بیسوادانه، با تصویرهای باب اقالیم دیگر و فرهنگهای بیرونی. شعر را از خودش به دست می آورد نه از تقلید یا رونوشت برداری از روی ترجمه ها. وقتی که سد شکست،



که البته کار نیما بود، درجه دوم ها دنبال او رفتند. برجسته ها نیما را تکرار نکردند، تنها پس از شکستن سد آمدند به میدان با بیان خاص شخصی شان. از آن شکستن سد استفاده می بردند و راه خود را درست می کردند. در کارهای اصلی اخوان یا فروع تقلیدی از نیما نمی بینی - تقلید نمی بینی - هر چند می دانی در پشتشان ویرانه های سد بیانی است که نیما ترکاند. اینها بچه های نیما نیستند، بچه های بعد از نیما، بچه های زمانه خودشانند.

کمتر رسیده ام به کسانی که حرفهای خوب درباره درستی و خوبی و عدل و دلسوزی، درباره درست کردن احوال مردمان و بعد، همین بعدهای تازه دیروز، درباره تعهد و مسؤولیت چیزی نگفته اند و نفرمایند. اما شنیده ها همیشه فرق داشته با دیده ها؛ قدم نبوده و دم بوده ست؛ می گفته اند اما مثل جویدن سقر، مانند بازی یویو، مانند این که مهره تسبیح می اندازند؛ ورد می خوانده اند، وردی که هیچ ثواب ندارد، فقط صوت است؛ تعویذی که راوی صادق نداشته ست؛ جعل است در زمینه جنبل. چندتایی را هم دیده ام که در ظاهر حتی مردم گریز یا ضد بشر به چشم می آیند اما در واقع گرچه کم گویند پر اثرتر از تمامی و راجها کاری کرده اند که کاری هست. او یکی از این دسته.

باور نمی کردی این همه استقلال و استغنا، این اندازه عزم و سربلندی و یکدندگی، این قدر صبر و هوشیاری و آمادگی به تحمل، این قدر تصمیم در استواری و این قدر استوار در تصمیم، این قدر بس کردن به حداقل در جسم و هیچ بس نکردن به حداکثر در حس؛ در عین حال این قدر ناقل در ذهن، تند در ادراک، شوخ در زبان و قلم در عین یکرنگی.

در یک محیط ناسالم سالم نبود به حد کمال، اما درست بود، بی تقلب بود، بی دست کج، بی دهان آلوده. در حد کار هم دقیق بود هم مسلط و هم کوشا. دست در کار آدمیت بود از روی مهر، محبت، حتی اگر در این وظیفه کج می رفت. نفرین و غیظ اگر که می آمد از یک گره در روح، از نقص عضو، از ناجنسی نمی آمد، از دلبستگی به حفظ روشنایی بود. کارش سرود در مدح روشنایی بود حتی اگر به تاریکی. قصد قطار کردن صفت خوب نیست. اینها را درباره بس مردمان دیگری که از این پیش مرده اند از قصد مبالغه هم، حتی، نمی توانی گفت. اینهاست آنچه مرگ مهدی اخوان را یک امر ثانوی، فرعی، در حد حادثات روز، وابسته به یک تقویم، می سازد زیرا که این صفات و یاد این صفات در ذهن زنده می ماند؛ زیرا که شعر ذهن زنده انسان است. او بی شعر مهدی اخوان بود، و مهدی اخوان با شعر و در درون شعر می ماند.

با اینهمه خودش می گفت تنها یک دهاتی است که تودماغی زمزمه ای دارد. یک زمزمه که رد می شد از نعره - صد نعره.

او آشنای عشق بود، و از اهل رحمت بود، و این موهبت را از میراث فطرت داشت. بر
سرتاج رندی داشت زیرا که سرفرازی عالم را در این کلاه می دانست. در خیل عشقبازان
ذکرش بماند، که می ماند.

با این همه باور نکردنی ست مرگ مهدی اخوان، دوست — امروز، این جا، برای
من. به شعر کار ندارم. خودش.

تا کی می شود نشست و دید عزیزی رفت؟



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی